

## نوروزی که نمی شویم یادداشت های پروژه عکاسی نوروز

### مقدمه

قبل از عید حدود دو صفحه مقدمه برای این یادداشت ها آماده کرده بودم ، اما بعد از نوشتن مطالبی که پیش رو دارید دیدم آن مقدمه کاربردی ندارند . تمام آن روده درازی های حذف شده در تشریح سؤالی بود که این دیدن ها را ساخت ، پس همان سؤال را به عنوان مقدمه می آورم :

« نوروز چه چیزهایی به انسان ها می دهد و انسان ها چه چیزهایی از نوروز می گیرند ؟ »

برای کشف جواب باید به مکان هایی می رفتیم که انسان های نوروزی جمع می شدند . انسان هایی که رفتارهاشان متأثر از بهار شدن بود . ساده تر ، باید می دیدیم که تأثیرات نوروز بر انسانها چیست و برای حس بینایی ، تنها راهی که به ذهنم رسید عکاسی از جمع هایی بود که به خاطر نوروز به وجود آمده اند یا حداقل به نام نوروز .

البته مشکلاتی در این رابطه وجود داشت که اولییش خودم بودم . یک عضو خانواده که انتظاری نوروزی از او می رود . با توجه به این محدودیت اولین جایی که راهم خورد خیابان های شهر بود . خیابان ها در اواخر زمستان - اسفندماه - در ظاهر شلوغ تر می شود . ازدحامی که برای خرید مایحتاج مراسم سال جدید بوجود می آید . لباس های نو ، چیدنی های سفره ی هفت سین ، میوه و شیرینی و آجیل و ...

تا این جایش همگی نوروزی به نظر می رسند . حال نوبت به تو می رسد که راه بیفتی میان جمعیت و یکی دو ساعت ول بچرخ میانی مردمی که قرار نیست فقط ترکیب بندیشان کنی . قرار است هضم شان کنی یا حداقل سؤالشان .

همه چیز عادی است . مثل هر سال ، مثل من و مادرم ، خانواده . یک عید است و یک خرید عید ؛ من به دنبال چه می گردم !؟

پس از یکی دو ساعت وقتی فکرم به جایی قد نداد سعی کردم تصویرشان کنم :

سوژه ثابت ، دیافراگم اول ، حال سرعت . نورسنجی می گوید خوب .

راستش را بخواهید برای منی که تا به حال از پشت منظره یاب یک دوربین عکاسی خیلی معطل نمی ماندم ، برای من که فقط Auto را خوب می شناختم و دکمه ی شاتر را ، کمی سخت گذشت .

اولین عکسم را گرفتم - احتمالاً - . عکس از وسط یک جوی آب ، تصویر یک آجیل فروش به همراه مشتری هایی است که چیز خیلی خاصی درشان وجود نداشت .

خیابان را که دنبال می کردم ، می رسیدی به ورودی بازار . و من رسیدم . چند سوژه از دستم پریدند . یکیشان پیرمردی بود که جمعیت را با گرایش می شکافت و جلو می رفت . پشت سرش رفتم . هی با دیافراگم ور رفتم ، هی با سرعت . یکبار فلش می خواست ، قدم بعدی نه ، تا بالآخره پیرمرد پیچید توی کوچه ای فرعی و مرا ناجور توی خماری گذاشت .

\*\*\*

چیزی که بازار یاد آدم می دهد و شاید هم یاد من ، این است که انسان ها تفاوتی در خرید نمی کنند . جدای سلیقه شان ، طرف چادری باشد یا مانتویی یا حتی با یک شلوار جین سرمه ای دو سایز کوچک تر از خودش ، همه در یک چیز اشتراک دارند : «خرید» . و اگر خوب توجه کنی معیارهای خرید معمولاً برای همه یکی است : «قیمت، مد، و احتمالاً در آوردن چشم یکی از آشنایان نزدیک » . مانکن یک مغازه اگر چادر چاقچور سرش باشد یا یک رکابی ، خیلی فرقی برای آدم مذهبی و غیر مذهبی ندارد. این مغازه در راه است ، برویم داخل . البته فقط بعد اعتقادی و جهان بینی ظاهری طرف مد نظر است و الا کولی کارتون خواب را چه به مانکن .

دومین عکسم را از یک گوشه ی بازار از بساط پهن یک فروشنده گرفتم با مشتری هایی که همان وجه تشابه گفته شده را دارند . خیلی عناصر مدنظرم نبودند . انسانها شخصیت ترکیبی دارند در این عکس .

حالا می خواستم خیل جمعیت را نشان دهم . چند بار از اول تا آخر بازار را رفتم تا پرزدحام ترین نقطه اش را بیابم ( دروغ گفتم ، فقط دوبار ) . شلوغ ترین نقطه را که پیدا کردم رفتم وسط رفت و آمد . دوربینم را گرفتم طرف شیبی که به طرف من بود . نورسنجی کردم ؛ حتی با فلش هم باز کم نور بود . بناچار رفتم جایی که از لحاظ نوری تأمین باشد . حالا مشکل جمعیت داشتم . به هر حال گرفتم .

در مسیر برگشت یک کارگر شهرداری را دیدم . در حال آب دادن چمن ها بود . آن هم با شلنگ . این هم نماینده ی تمام عیار مردها . این می شود سهم شان در خرید عید . البته در بازار کم نبودند از این فشر سیبیلوی کت و شلوار ، اما واقعاً سهم شان همان می شد که گفتم .

\*\*\*

از سفره ی عید و یا محول الحول قضیه گذشتم . نه که خودم بگذرم ، شرایط چنین گذری را ایجاب می کرد . عکسی نگرفتم اما ذهنم خالی نیست از عکس هایی که حداقل در جمع پنج شش نفره ی خانواده ی خودم ساختندش .

این را به همه ی خانواده ها نسبت نمی دهم اما خالی نیستند این جمع ها از حال و هوایی که آن قدر گیر اضافات و حاشیه ها ، گیر لباس و رنگ تخم مرغ و رژ لب ماهی و غیره میفتند که شاید سر جمع فقط یکبار «یا مقلب القلوب ...» را آن هم فقط به زبان بیاورند . این دقیقه ای که تلویزیون جمهوری اسلامی توپ سال جدید را در می کند فاصله اش به اندازه ی چند ثانیه است با سال قبل اما عملاً هیچ تفاوت عمری ندارد حتی به قاعده ی همین چند ثانیه . این می شود پوچی ای

که هر سال می نشینیم و جشنش می گیریم . شرمندۀ ام اما اینها چیزهایی است که من می بینم . سال جدید یعنی دو تا موز و یک پرتقال . یعنی دستمال نمی که ژله ی روی لباس را پاک می کند . نمی دانم چند درصد شماها این طور بوده اید اما من این چنین بودن را تجربه کرده ام و احساس می کنم که هنوز سالم تحویل نشده .

\*\*\*

سوزۀ های بعدیم نه به انتخاب خودم سهن قبرستان بود . یکی از عکسها این آیه را برایم تداعی می کرد :

« فاذا رابت الربیع ... »

همان عکسی است که فوکوسش شکوفه هاست و غیر فوکوسش در عمق صحنه قبری قدیمی . شاید تنها جایی که خوشحالم کرد همین قبرستان بود . سنتی را دیدم ، احترامی را حس کردم که این فراموش کنندگان فانی به مرده هاشان می گذاشتند . می دانستم که بعضی ها سفره ی هفت سینشان را روی سنگ قبر عزیزانشان سوار می کنند و خیلی ها به اندازه ی یک سبزه هم که شده عیدشان را با آنها تقسیم می کنند . خوب بود . دوست داشتم .

یک عکس گرفتم از مراسم خاکسپاری مردمی که لباس عیدشان مشکی بود . یک نما از ردیف سنگ قبرهایی که رویشان سبزه است و در انتهای صحنه مردمی در حال خاکسپاری . فلسفه برایش نمی بافم . اینها چیزهایی است که هست . خواهشاً اسم این بخش را نگذارید «هنر مرده شور» . یک تصویر دیگر هم هست از سنگ قبر نوزادی دو ساله . حدوداً ده سال پیش مرده . عجیب ترین صحنه ای بود که آن روز دیدم : سبزه ای بر سر این قبر کوچولوی قدیمی بود ! فتأمل ! و البته کف کردن شدید.

\*\*\*

سری بعدی عکس ها را در مسافرت گرفتم . همانی که شب عید برنامه اش را می ریزند و البته دو هفته ی قبلش تصمیمش را می گیرند . این بخش را نمی توان تکثیر کرد . چون همه مسافرت نمی روند و اصلاً خیلی ها عید می شود جمعه ی آخر هفته شان و بعد طبق معمول شنبه خواهد آمد .

این بخش مرفهان بی درد نیست اما شاید بی دردان بدون رفاه بهتر بفهمندش . خیلی توان تصویر کردن درد طبقات مختلف را نداشتم اما همین قدر خواستم که درد مردم جلوی چشمانم را تصویر کنم .

سفری مثل تمام سفرهای سیاحتی دیگر . خیلی فرق بین گرمای جنوب و شمال نیست . هر کجا که مقصدت باشد چنین شروع می شود :

« یک ماشین با استفاده ی کامل از تمام ظرفیت فضایی و یک حالت شیب دار به سوی عقب ماشین . »

سفرها اگر کاری نباشند ، یا زیارتی اند یا سیاحتی و همانطور که گفتم قرار بود این سفر سیاحتی باشد .

در سفرهای سیاحتی قرار است به آدم خوش بگذرد . سفرهای زیارتی درد کشیدن جزئی است از ارادتی که در طول راه خرج می شود . ما رفتیم و در طول راه سیاحت کنندگان مدام از خودم می پرسیدم اینها برای کدام زیارت این طور درد می کشند ؟ . آدم های شسته رفته ای که طی کردن فاصله ی آشپزخانه تا دم در حیاط و تثبیت مأموریت اشغالی همیشه بصورت معضلی برایشان بود ؛ آدم هایی که حتی توی حیاط خانه شان رغبت نشستن بر خاک موزائیک شده را ندارند ، باید دید که حال چطور کپرنشین پیاده روهای باران باران نشسته ی جنوب شده اند . آخر برای کدام زیارت ؟!

خیلی نگشتم . حتی خیلی فکر هم نکردم . خوب می دانستم که اینها برای چه آمده اند . می دانستم اینها برای چه در چنین هوایی آفتاب نشین کرده اند خود را .

یک تصویر : « سگی دراز کشیده زیر کیوسک تلفن . زبان بدون غلو بیست سانت از دهانش بیرون افتاده » . چنین هوایی را می گفتم .

می دانستم که برای کدام زیارتگاه این همه درد را به خود تحمیل می کنند :

«إلى زيارة البازار»

با «ال» یا بدون «ال»ش خیلی فرقی ندارند . بازارها همه مثل هم اند . همه نقش مهم گشاد کردن اشتها ی مردم را دارند . همه - بزرگ یا کوچک ، تمیز یا کثیف - برای واگیر دادن مصرف طلبی ما آدم ها ساخته می شوند . چه کسی گفته که بازارها برای رفع نیازهای مادی آدمها ساخته می شوند ؟! چهار دست پیراهن ، پنج دست شلوار کدام نیاز مادی شان را برطرف می کند ؟ مگر ما چند دست بدن داریم ؟

تازه این شلوار و پیراهن و جوراب مال مردهاست ، زن ها را که خدا بخیر کند .

بیشتر تلاش من به عنوان هنرمند عکاس در این سفر صرف نشان دادن هویت این درد شد . حال موفق شده باشم یا نه . نکته ی دیگری که مورد توجه ام بود نقش تک تک افراد خانواده ها در این قضیه بود . عکسی دارم که هر چند نورش خوب نشد ، اما برایم اهمیت داشت . ترکیب بندیش به صورت کودکی است میان خیل پاها و دست هایی که با خود می کشندش بدون اینکه خود نقشی

این وسط داشته باشد و یا نیازی از او مرتفع شود . سؤالی که این عکس را ساخت این بود : « کودکانمان چه نقشی در سفرهای نوروزی ما دارند ؟! و ما چه نقش تربیت کنندگی برای آنها ایفا می کنیم ؟ »

شاید این مطالب به نظر یک طرفه و جبهه گیرانه بیاید . باید بگویم همین طور است اما واقعیاتی است که درست چشمانت جاری می شود .

\*\*\*

چند عکس هم از مسجد دارم . فعلاً توضیحی برایشان ندارم . آن هم بخشی از یک سؤال بود . باید نظرسنجی ای به نتیجه ی برداشتی ام اضافه کنم .

یک چیز جالب که در ذهنم مانده تعامل یک عکس با فضای اطرافش است . عکس تبلیغاتی ای که نیروی انتظامی استان روی یکی از ستونهای بازاری چند طبقه در منطقه ی آزاد چسبانده بود - خواهرم حجاب تو ... - عکس یک لیدی چادری است با گلویند .

دور و برت را که می نگریستی به جالبی همان «چیز» پی می بردی . آدم هایی که این عکس را می دیدند . گاهی لبخندی می دیدی ، گاهی پوزخندی ، و می دانستی که می فهمند و می فهمیدی که می دانند . هه هه !

عکسی برایش نگرفتم . راستش اکثر کاراکترهای کادر را دخترهای جوان تشکیل می دادند و من از آن سیبیلوی هیکلی پشت سرشان می ترسیدم .

\*\*\*

بخشی از نوروز را دیدار موزه ها تشکیل می دهد . گزینه ای که هر چند برای نوروز طراحی نشده ولی بخش عظیمی از انسانهای نوروزی را پوشش می دهد . یک فرصت برای انتقال پیامی که نسل ها در موزه جاشان گذاشتند .

کافی است یک روز موزه نشینی کنی . مردم را سیر کنی تا ببینی یک ساعت هر نفر صرف فهم چه چیزهایی می شود . اصلاً موزه ها یعنی نونوار کردن در و دیوار تاریخ یا شکافتن دوره ای ، فرهنگی که بازدید کنندگان بتوانند خود را در آن بگذارند و کمی گذشته را زندگی کنند ؟

موزه ها چقدر به ما زندگی کردن را می چشاند ؟ چقدر از این قمیز در کردن های تمدن را بارمان می کند ؟ سؤالی که در موزه های مشابه فرهنگ های دیگر به طریقی هدمند بر بازدید کننده حفته می شود . تصویر ؟

\*\*\*

آخرین فرصتی که برای عکاسی موضوع نوروز گیرم آمد سیزده به در بود . ما سیزدهمان را قرار بود توی موقعیت جغرافیایی ای در کنیم که توی نقشه با رنگ زرد مشخص می شود . کویر . کرمان .

جدای تصویری که سالهای سال از سیزده به درهای مختلف در ذهنم نقش بسته بود ، این سیزده به در کمکم کرد تا بفهمم خیلی مهم نیست کجا می روی . همین که توی خانه نباشی ، همین که یک زیلو و یک کتری و یک پیک نیک جور می کنی و با قوم و خویشت می زنی بیرون ، یک شعفی در تو ایجاد می شود که حتی به مضحکی درخت لختی که زیرش نشستی توجه نمی کنی .

اینجا به مردم بیشتر خوش می گذرد از آن بازارهای کذایی که جیب دردی عجیب برایت درست می کرد . و کلیه دردی نه چندان عجیب برای بچه هایی که مدام بین پدر و مادر و عمو خاله و بی بی حیران یک توالی عمومی می شدند .

اینجا تو می شوی مثل مادر بزرگ . می نشینی گوشه ی حصیر و روزت را با حرف هایی پایان میبری که میان من تو آشنا رد و بدل می شود . با یک قدم زدن ساده یا خیلی جوان پسند با یک والیبال ، درست کنار حصیر مادر بزرگ . دیگر مادر بزرگ نمی شود یک شیئی کم سرعت که اول بازار روی یک صندلی فلزی یا گوشه ی راه پله بنشیند و منتظر تو بماند تا بازار را سیر سیر کنی .

یکی از قشنگ ترین صحنه هایی که دیدم و فرصت گرفتنش را از دست دادم ، پیرمرد و پیرزنی بودند که با قدهای کوتاهشان به یک قدم زنی عاشقانه ی صاف رفته بودند . اگر می خواستی

تصویرشان کنی پسرش انگ «دزد پیرمردها» را بر پیشانی می زد . امان از دست این مردها !

چند عکس دارم از ماشین هایی که کنار خرابه های دیوار کوچه باغی ای پارک بودند . وسایلی که مورد استفاده شان اینجا نبود . چند عکس هم از مردمی که سیزده را در یک پیاده رو ، پشت به دیوار یک باغ سپری می کنند و البته درون باغی هایی که آن سوی دیوارند .

سعی ام این بود که روایت خوشحالی مردم را از کنار هم بودن صرف بیان دارم .

\*\*\*

سیزده روز تعطیلی تمام شده بود و من خوشحال از نگاه کردن و فهمیدن بودم و مضطرب از نتوانستن . نگاه کردن و فهمیدن چیزهایی که نوروز به من داده بود و مضطرب از اینکه نتوانسته ام

درست دیده هایم را در قالب یک کادر روایت کنم . من مسئولیتم را در قبال خودم انجام داده بودم اما در قبال دیگران و به عنوان یک هنرمند ، فکر نمی کنم .

به هر حال نوروز تمام شده بود ، حداقل به تاریخ تعطیلی .